I Have Amnesia, Don't Be Noisy!

نویسنده: Lu Ye Qian He

مترجم: Delasoie

سایت: myanimes.ir

فصل سوم

مشاجره

«...» چو چین جلوی اشک‌هایی که در چشمانش جمع شده بود را گرفت. ماجرا چه بود؟

خانواده سو رویی یینگ رابطه‌ی خوبی با خانواده جونگ داشتند. او از نوزده سالگی به جونگ یی بین علاقه داشت اما جونگ یی بین هرگز به او نگاه نکرده بود. وقتی مادر جونگ پس از توضیح درباره‌ی اینکه جونگ یی بین فراموشی دارد از او خواست تا نقش نامزدش را بازی کند، بدون معطلی پذیرفت. تا زمانی که جونگ یی بین باور می‌کرد که عشقی واقعی میان آن‌ها وجود دارد، او می‌توانست با خانواده جونگ وصلت کند! فیلمانه بی‌نقص بود، اما او هرگز فکر نمی‌کرد...

«مگه فراموشی نداری؟» سو رویی یینگ نتوانست جلوی فریادش را بگیرد. اگر جونگ یی بین حافظه‌اش را از دست نداده بود، پس کاری که انجام داده بود، او را یک دلقک جلوه نمی‌داد؟

«احمق فاکی!»نگاه سرد جونگ یی بین روی مادر بهت‌زده‌اش نشست. وقتی بیدار شده بود، این زن آنقدر گریه کرده بود که چشمانش قرمز شد و ادعا کرده بود که مادر اوست، و گفته بود نگران نباشد. در پایان، همه چیز اینگونه از آب درآمد. خشم جونگ یی بین بی‌اندازه بود، حس خیانت او را فرا گرفته بود: «لائوزی[1] هنوز چو چین رو یادشه!»

او همه چیز به جز چو چین را فراموش کرده بود. خوشبختانه هنوز او را به یاد داشت.

در حلقه‌ی ارباب‌زادگان، پسر دوم خانواده جونگ به شاه شیطانی معروف بود. به محض اینکه خشمگین می‌شد، بدون در نظر گرفتن اینکه مخاطبش چه کسی است، هیچ احترامی نشان نمی‌داد.

حمله‌ی بی‌امان ناسزاها باعث شد صورت سو رویی یینگ ترکیبی از قرمز و سفید شود. مادر جونگ نیز لال شده بود. این شخص هیچی را به

[1]. یک اصطلاح عامیانه برای اشاره به خود با غرور و تکبر.

خاطر نمی‌آورد، حتی مادرش را فراموش کرده بود. با این حال هنوز چو چین را یادش بود.

«یی بین، آروم باش و به من گوش بده...» مادر جونگ بلند شد و تلاش کرد تا پسرش را جلو بکشد.

جونگ یی بین از چنگال مادرش کنارش کشید و چند قدم عقب رفت. او دیگر نمی‌توانست به ماندن در آنجا ادامه دهد، این افراد فقط دروغ می‌گفتند. او نیاز داشت فورا چو چین را پیدا کند. دستانش را در جیب فرو برد و اطرافش را بررسی کرد، به سرعت نحوه خروج از آنجا را بررسی کرد. ناگهان، او متوجه اندامی لاغر در بیرون حصار آهنی و سیاه حیاط شد.

«چو چین!» چشمان جونگ یی بین برق زد و به سمت او دوید.

چو چین جونگ یی بین را دید که با دهانی باز و چشمانی براق به طرفش می‌دود. موهای قهوه‌ای و لطیفِ او که حالتی نداشت، همراه با قدم‌های او در زیر نور خورشید شناور بود. برای لحظه‌ای، انگار چو چین شاهد سگی بزرگ با گوش‌های نرم و درخشان بود که به سمتش هجوم می‌آورد.

با دیدن این صحنه، چو چین نتوانست جلوی خنده‌اش را بگیرد. بدون توجه به ادب و نزاکت، دروازه‌ی بازِ عمارت خانواده جونگ را هل داد و از سگ بزرگش استقبال کرد.

«جلوش رو بگیرید!» مادر جونگ خشمگین بود، به نگهبانان نزدیک دروازه فریاد زد. پسرش فراموشی داشت، اجازه نداشت بیرون برود، چه رسد به اینکه با آن روباه نر برود!

جونگ یی بین به صورت نگهبانانی دستان خود را باز کرده بودند تا سد راهش شوند، مشت زد: «گم شید!»

چو چین انتظار نداشت که مادر جونگ به نگهبانان اجازه دهد به جونگ یی بین دست بزنند. بلافاصله خشمگین شد. جونگ یی بین تازه بهوش آمده بود و ممکن بود هنوز از ضربه مغزی رنج ببرد. جلو دوید، نگهبان دیگری که قصد داشت جلوی جونگ یی بین را بگیرد هل داد و او را به پشت بدنش کشید.

جونگ یی بین از خود بی‌خود شده بود. محکم چو چین را گرفت: «این چند روز کجا بودی؟ من اینا رو نمی‌شناسم...»

مرد بزرگی که محکم به او چسبیده بود در واقع می‌لرزید. قلب چو چین درد گرفت. برای اولین بار یک جونگ یی بین ضعیف را می‌دید، احساس می‌کرد که به عنوان دوست‌پسرِ او باید کاری کند. گچ بزرگی به که پشتش وصل شده بود را با خود برد و به سراغ مادر جونگ رفت تا از او توضیح بخواهد.

مادر جونگ یک پیراهن مشکی و چسبان به تن داشت و آرایش کرده بود تا ظاهری آراسته داشته باشد. گوشه دهانش به سمت پایین خم شد. فقط با توجه به ظاهرش، به نظر می‌رسید که کنار آمدن به او مشکل است.

جونگ یی بین از چو چین بلندتر و شانه‌هایش پهن‌تر بود. وقتی به یکدیگر چسبیدند، شبیه دو عروسک تو در تو به نظر می‌رسیدند. وقتی به جلو حرکت کردند، این حرکت همزمان باعث شد از سرعت حرکتشان کاسته شود.

یک فرد می‌تواند ببازد، اما یک گروه نباید! چو چین بدنش را صاف کرد، و باشهامت به مادر جونگ خیره شد: «مادر، اون هنوز حالش خوب نیست، چطور می‌تونید اجازه بدید که نگهبان‌ها بهش دست بزنن؟»

مادر جونگ به سری که روی شانه‌ی چو چین قرار داشت نگاه کرد، جونگ یی بین اخم کرده بود، انگار مورد آزار قرار گرفته بود. مادر جونگ فورا به بادیگاردها چشم‌غره رفت: «آقای چو، یادم نمیاد شما رو به عنوان مهمان به خونه‌ام دعوت کرده باشم؟»

منظورش این بود که این یک موضوع خانوادگی است که نیاز به دخالت او نیست.

در این مقطع از زمان، چو چین نباید با سخنانِ او همراهی می‌کرد. به عنوان مجری یک برنامه‌ی سرگرمی، چیزی که چو چین کمتر از همه از آن می‌ترسید این بود که دیگران با استفاده از کلمات او را عصبانی کنند. او بازوی جونگ یی بین را نوازش کرد و با تاسف گفت: «اون حافظه‌اش رو از دست داده، می‌دونید کسی که فراموشی داره چقدر می‌ترسه؟ همه براش غریبه به حساب میان. خانواده، دوستان، حتی خودش، همه چیز خالیه. اون تمام اعتمادش رو به مادرش داده، چطور می‌تونید بهش دروغ بگید؟»

مادر جونگ از شدت بهت زبانش بند آمده بود. چو چین مجال حرف زدن به او نداد، چرخید و به مادر و دختر خجالت‌زده نگاه کرد: «شما

چطور، به آدمی که فراموشی داره دروغ گفتید، اصلا وجدان دارید؟ یک نفر رو فریب بدی تا باهات ازدواج کنه، این سوءاستفاده‌ست، جرمه!»

چشمان سو رویی یینگ گشاد شد. هان؟

«چو چین، منو با خودت ببر.» جونگ یی بین بدون اینکه به مادرش نگاه کند، گفت.

مادر جونگ یکه خورد. به پسرش که به یک مرد دیگر چسبیده بود نگاه کرد. بدون فکر دهانش را باز کرد: «اجازه نداری بری!»

او به هیچ قیمتی نمی‌توانست اجازه دهد که چو چین پسرش را با خود ببرد. زبان این روباه نر به شدت سمی بود، اگر اجازه می‌داد که او پسرش را ببرد، داشتن یک عروس عادی به کنار، در نهایت ممکن بود پسرش را از دست بدهد!

«مادر، اون الان فقط منو می‌شناسه. وقتی با دیگران باشه مسلما می-ترسه. چطوره من چند روز ازش مراقبت کنم تا شرایطش پایدار بشه...»

در حقیقت، چو چین زیاد به این موضوع فکر نمی‌کرد. اما با دیدن ظاهر جونگ یی بین، نمی‌توانست با خیال راحت او را در خانواده جونگ رها کند. بهتر بود او را به خانه می‌برد و شخصا از او نگه داری می‌کرد.

«نه!» مادر جونگ از پذیرفتن امتناع کرد.

هر دو طرف بلاتکلیف ماندند. درست در همان زمان، صدای بوق شنیده بود. نگهبانان به سرعت صف کشیدند تا به یک بنتلی مشکی که درحال ورود بود خوشامد بگویند. یک پیشکار با دستکش‌های سفید جلو رفت تا درب خودرو را باز کند. یک پای بلند با کت شلوار سیاه نمایان شد، کفش چرمی با صدای تق به کف سنگی برخورد کرد.

حیاط در سکوت فرو رفت. تمام خدمه سر خم کردند و نگهبانان مطیعانه یک طرف ایستادند. پیشکار به گرمی استقبال کرد: «ارباب جوان ارشد.»

چو چین به آن سمت نگاه کرد. مردی که نزدیک می‌شد در اوایل سی سالگی بود. او هفتاد درصد شبیه جونگ یی بین بود اما نگاهش نافذتر بود. اگر حدسش اشتباه نبود، این مرد برادر بزرگ جونگ یی بین، پسر ارشد خانواده جونگ، جونگ جیابین بود.

این برادر بزرگ از نوزده سالگی تجارت خانوادگی را برعهده گرفته بود. او وارث خانواده جونگ بود.

جونگ جیابین با اخمی ظریف یک نگاه گذرا به افراد داخل حیاط انداحت، سپس با صدایی آهسته و قوی پرسید: «چه خبره؟»

حضور او بدون شک باشکوه بود.

«جیابین، بالاخره برگشتی. زود برادرت رو کنترل کن، می‌خواد با این روباه نر بره. اون حتی مادر خودش رو نمی‌خواد!» با آمدن پسر ارشدش و بدست آوردن یک حامیِ قوی، او به سرعت شروع به شکایت کرد.

روباه... نر؟ گوشه‌ی لب‌های چو چین تکان خورد. این دیگر چه لقبی بود؟

برخلاف انتظار، جونگ جیابین به سخنان مادرش توجه نکرد. با دیدن آن دو نفر که با چهره‌ای رنگ‌پریده به یکدیگر چسبیده بودند، و حالت معذب آن مادر و دختر، او پرسید: «چرا رویی یینگ اینجاست؟»

جونگ یی بین با تمسخر گفت: «اومد تا وانمود کنه نامزد منه،»

سپس شانه‌ی چو چین را رها کرد، کمرش را صاف کرد و درحالی که دست چو چین را گرفته بود، چرخید: «به کارتون برسید، من دارم میرم.»

جونگ جیابین فورا متوجه ماجرا شد و سرزنش کرد: «مزخرفه!»

اکنون مهمترین چیز این بود که برادر کوچکش استراحت کند و هرچه زودتر حافظه‌اش را بدست آورد! مادر حتما دراماهای زیادی تماشا کرده بود که چنین نقشه‌ای به ذهنش رسیده بود.

جونگ یی بین اهمیتی به این افراد نمی‌داد و می‌خواست چو چین را با خود بکشد تا آنجا را ترک کنند. چو چین دستانِ او را نوازش کرد، اشاره کرد که نیازی به عجله نیست. او رو به سوی ارباب‌زاده ارشد خانواده جونگ کرد و گفت: «آقای جونگ، عذر می‌خوام که سرزده اومدم. از اونجایی که یی بین فقط منو یادشه، با توجه به شرایطش می‌تونم چند روز ازش مراقبت کنم؟»

جونگ جیابین چو چین را می‌شناخت. نگاهش معطوف به چو چین شد و برای لحظه‌ای در سکوت به او خیره ماند. او دستش را بلند کرد: «آقای چو، از ملاقات با شما خوشوقتم.»

چو چین به سرعت دستش را دراز کرد و با پسر ارشد خانواده جونگ دست داد.

جونگ جیابین به برادر کوچکش و سپس به دست‌های درهم تنیده‌ی آن دو نگاه کرد. او آهی کشید، سرش را کمی چرخاند و به پیشکاری که پشت سرش بود دستور داد: «موبایل ارباب‌زاده دوم رو بیار.»

پیشکار موبایل جونگ یی بین را از جیبش بیرون آورد و به جونگ جیابین داد.

جونگ جیابین موبایل را به چو چین داد و سپس دو عدد کارت بیرون آورد. یکی از آن‌ها کارت اعتباری طلایی و دیگری کارت ویزیت بود. «پس مدتی بهتون زحمت میدم، اگر مشکلی بود با من تماس بگیرید.»

چو چین آن دو کارت باریک را بررسی کرد. کارت ویزیت، کارت شخصی جونگ جیابین بود، فقط نام و شماره موبایل او روی آن چاپ شده بود. کارت اعتباری احتمالا برای پرداخت مخارج زندگی برادر کوچکش بود. چو چین در ابتدا قصد داشت آن را رد کند. او موظف بود خودش به دوست‌پسرش رسیدگی کند. با این حال، در مواجهه با عظمت پسر ارشد خانواده جونگ، جرات انجام این کار را نداشت. در نهایت، مجبور شد پوستش را کلفت کند و آن را بپذیرد.

پس از اینکه چو چین جونگ یی بینِ سرحال را از دروازه خانه جونگ بیرون کشید، فورا او را به داخل خودرو انداخت و سپس خودش سوار شد.

می‌توانست از گوشه چشمش ببیند که چشمان درخشان جونگ یی بین به او خیره شده است، چو چین نتوانست جلوی خنده‌اش را بگیرد.

هوو چوان که از داخل ماشین شاهد ماجرا بود، زهره ترک شده بود. خانواده‌های ثروتمند و پرنفوذ جدا شگفت‌انگیز بودند. آن‌ها در حیاط بادیگارد داشتند و تنها با یک اشاره می‌توانستند با به بادیگارد دستور دهند که پسرشان را بزند. خوشبختانه، مادرِ او کارگر کارخانه سیگار بود. نهایت کاری که هنگام عصبانیت انجام داده بود این بود که با یک جفت دمپایی او را کتک زده بود...

وقتی او متوجه شد می‌توانند آنجا را ترک کنند، با عجله دنده را عوض کرد و با درآوردن جیغ لاستیک فرار کرد.

نویسنده حرفی برای گفتن داره:

تئاتر کوچولو:

آر بینگ: من فراموشی دارم، برای خوب شدن به چین چین نیاز دارم.

چو چین: اومدم، اومدم

آر بینگ: منظورم اینه، من برای خوب شدن به بوسه[۲] نیاز دارم!

چو چین: (^3^) بوسه

برادر بزرگ: →__→

[۲]. کلمه بوسه در چینی با چین در اسم چو چین هم آواست.